رؤیای شاعر

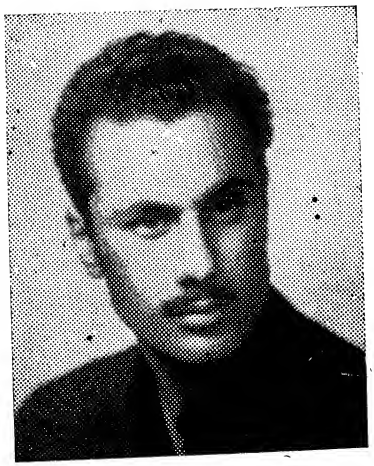

محمود فارانی

رؤیای شاعر

در کاخ پرشکوه و دل انگیز آسمان
میسوخت شمعهای زرین ستارگان
چون گرد زر فروغ طلائی اختران
میریخت روی بال سپید فرشتگان

بر تخت نقرئین و درخشان ماهتاب
در زیر چلچراغ فروزنده پرن
در لابلای ابر لطیفی غنوده بود
عریان چو برف الهه سیمین تن سخن

برگیسوان پرشکن و تابدار خویش
تاجی زلعل ناب شفق گون نهاده بود
این تاج داشت شکل یکی قلب آتشین
قلبی که خون و شعله از آن برفتاده بود

من در میان هلهله دختران چرخ
زانو زدم به پیشگه پر جلال او
چشمان من بچهره او میخکوب ماند
دل در برم تپید ز سحر جمال او

PROPERTY OF ACKU 7564

در آسمان روشن آن چشم فتنه گر
ابر سیاه رنج نهـا نی نشسته بود
درا بگیر تیره و خاموش نی نی اش
ازاشك ابر رنج گل یاس رسته بود

واشد دهان تنك و هوس آفرین او
چون غنچه های لاله وحشی کوهسار
در زیر لب سرود بآهنك دلکشی
چون نغمه نسیم باغوش شاخسا ر

شد سالها که شاعر بدبخت و تیره روز
اندیشه تو گمره ظلمات زلفهاست
پروانه سپید و قشنگ خیال تو
در بند عشق نرگس چشمان سرمه ساست

بندار تو چو هاله رنگین نو بهار
بر گرد ماه روی بتان چرخ میزند
با کلك شعر پنجه نقاش فکر تو
تصویر لخت عشق گنهکار میکشد

افرشته مقدس الهام تو دریغ
زندانی طلسم هوسهای دیو خوست

احساس آتشین تو چون شعله های مست
گرم طواف اخگر لبهای بوسه جوست

ای مرد ساده دل تو ندانسته ای هنوز
من شعر را برای چه چیز آفریده ام ؟
و ز بهر آفرینش این شاهکار خویش
در خلوت قرون چه رنجی کشیده ام

شعر است کوکبی بسر راه زندگی
در سنگلاخ تیره و مرموز روزگار
بهر شکسته زورق گمگشته حیات
رخشنده مشعلی است بتاریکی کنار

من ساختم ز شعر یك آئینه زرین
آئینه خدائی و معجز نما و پاك
تا در نهاد روشن آن منعکس شود
تصویر کاخ ریخته قلبهای چاك

تصویر کشتگان هوسهای نامراد
تصویر عشقهای بخون خفته و شهید
تصویر مومیائی آمال پار سا
قربانیان پنجه نومیدی پلید

تصویر سایه های پریشان یادها
تصویر تابلوی نگونسار خاطرات
تصویر تو ردرهم جولای پیرغم
تصویر نقش پای پراسرار حادثات

تصویر گنگ و مبهم بس یادگار تلخ
تصویر رنگ رفته اشباح سالها
تصویر حسرت آور بت های واژگون
بت های مرمرین و سپید خیالها

تصویر درد های نهان و نگفتنی
فریادهای خفه و محکوم خامشی
افکار تابناك و شگرفی که میرود
آرام سوی گور سیاه فرامشی

خاموش شد الهه و چشم فسونگرش
بامن هزار راز مگوی دگر بگفت
آن رازهای ژرف و نهانی که سربمهر
در پشت پرده سیه زندگی نهفت

رعدی غرید در خم ابر سیاهدل،
بادی وزید و پنجره کلبه را کشود
من چشم باز کردم و رویای من گریخت
خاموش بود کلبه تاریك و کس نبود

باران سهمگین چو بپیچنده آبشار
بر کلبه های دهکده دامن همی کشید
فریاد جانگداز زنی بینوا ز دور
بر بالهای صرصر شبگیر میرسید

این ناله بود شعله یك قلب آتشین
موجی ز خون یك دل در خون تپیده بود
آن قلب خونفشان و شرر خیز کز جلال
در محفل ملائکه تاج الهه بود

ویرانه

میان بستر زر بفت ابری
بلغزد پیکر عریان مهتاب
بر قصد عکس سیمین وسپیدش
بروی موجهای مست و بیتاب

کنار رود کوه برفپوشی
بقلب آسمانها سر کشیده
چو عفریتی کهنسال و هوسباز
تن ناهید را در بر کشیده

فراز کوه نزد یک ستاره
یکی ویرانه برجی ایستاده
بزیر پرتو رویائی ماه
دهان را ز خیز خود گشاده

بغا موشی فروخواند بگوشم
ز پیشین روزگاران داستانها
بگوید قصه های رفته از یاد
دهد پیغام عهد باستانها

چه شبهائی که روی بام این برج
جوانی در فضای خامش و تار
برای حفظ خاک میهن خویش
نشسته تا طلوع فجر بیدار

چه شبهائی که روی بام این برج
کنار نعش خونین شهیدی
چکیده در فروغ ماه اشکی
ز چشم ما در گیسو سپیدی

چه شبهائی که روی بام این برج
شده پر جامها از آب انگور
بیاد قهرمانان کرده محشر
غریو کوس باغوغای شیپور

خیالم همچو دودی از میان رفت
نگاهم باز بر ویرانه افتاد
ندیدم در کنارش جشن و شادی
نه جام و شیشه و نی رقص و فریاد

به پیرامون آن تنها یکی بوم
بزیر سایهٔ میکرد پرواز
بآغوش سکوت ژرف و مرموز
چو پیک نیستی میداد آواز

شراب روح

در ظلمت فشرده محراب قلب من
دیریست شمع روشن عشق تو مرده است
در آبگیر تیره و خاموش چشم من
نیلوفر قشنگ خیالت فسرده است

پر پر شدست غنچهٔ زیبای یاد تو
در گلشن خزان زده و سرد روح من
پروانه های خاطره دیگر نمی پرد
در پهنه فسرده و خاموش این چمن

دیریست پشت ابر ضخیم فرامشی
خفتست اختران دو چشم سیاه تو

از شیشه های روزنه تار ذهن من
دیریست رفته قرص رخ همچو ماه تو

در معبد خیال پرستش نمیکنم
سیمین بت شکسته یاد ترا دگر
دیگر نمی نهم چو پرستشگران بت
در پای این آلهه واژون فتاده سر

نه نه دروغ گفتم و خود را فریفتم
عشقت هنوز در دل من شعله میکشد
یاد لبان میزده و گرم تو هنوز
همچون شراب در رگ روحم همی خزد

شاعر

در نیمه های شب
وقتیکه شهر خفته در آغوش تیرگی
وقتیکه سایه های شیاطین شب نورد
آهسته میخزد بدل تنگ کوچه ها
وقتیکه مردگان
در گور های تار
لرزند از صدای قدمهای آهرمن
وقتیکه بالهای سپید فرشتگان

خونین شود ز پنجه ارواح دوزخی
وقتیکه روی شهر
افسون دمدالهه جادوگر هوس
واندر سکوت خلوت کمنور کاخها
پیچد نوای وسوسه انگیز بوسه ها
تن های سیمگون
اندامهای گرم
عریان شود به پیش نگاههای برق خیز
وقتیکه با نسیم
از جاده های دور
آید صدای خنده مستان رهگذر
او آنزمان خموش
در پشت پنجره
بر بستر ش نشسته ودر پر توچراغ
بیهوده میکند ورقی چند را سیاه

بهار گدا

شبها میان کلبهٔ نمناك وتار خویش
لرزیده ام زشیون مرموز بادها
تاصبح درسیاهی وهم آفرین شب
رقصیده پیش دیده من شبح یادها

شبها کنار تودهٔ خاکستر سیاه
غرق خیال و خلسه و رؤیا لمیده ام

وز قطره های سرد چکك های نیمه شب
صد باریکه خورده و از جا پریده ام

خوابیده ام بگوشه این آشیان رنج
هنگام روز نیز چو خفاش های پیر

کس یار من نبوده درین غمسرای شوم
جز عنکبوت مرده که آویخته ز تیر

امروز میروم دگر از این جحیم سرد
امروز میگریزم از ین محبس سیاه

میگسترم بساط گدائی خویش را
در نور آفتاب بهاری کنار راه

گورچوپان

از دل آسمان گرد آلود
اندرین نیمروز تابستان

قرص خورشید میفشاند نور
روی دامان خشك کوهستان

میسراید پرندهٔ از دور

در سکوت عمیق و پر اسرار
سوسماران خفته و تنبل

میشوند ازصدای او بیدار

دم سوزان باد کهساران
بر رخم همچو شعله میلرزد
قطره های درشت و گرم عرق
روی پیشانیم همی لغزد

درخم کوره راه دور ودراز
از بر صخرهٔ بزرگ و سیاه
سر کشیده درخت خودروئی
سایه افکنده بر کناره راه

زیر این سایه گور ویرانیست
گور از یاد رفته و گمنام
گور بی شمعدان و بی توغی
که فراموش کرده اش ایام

شاید این گور گور چوپانی است
که درین کوه و دره خاموش
بارها رفته در پی رمه
چوب دست شبانیش بردوش

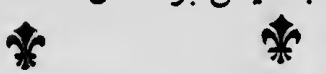

سالها گله توانگر را
به چرا برده تشنه و خسته
پای این صخرهٔ سیاه آخر
چشم براشك ازجهان بسته

حصار سبز

سپیده دامن مشکین شب درید بیا
ستاره باز بخون شفق تپید بیا
بنور صبح درآفاق دور دست وسیاه
چو دیو قله کهسار سر کشید بیا
بشد بسینه امواج پرتو سحری
شکسته زورق مهتاب ناپدید بیا
کشید خنجر زرین زخاوران خورشید
ز پاره های دل ابر خون چکید بیا
به پیشو از بهار ازشکوفه شاخهٔ لخت
ببر نمود یکی جامهٔ سپید بیا
نشست آلهه گل روی تخت گلبن سبز
سر بنفشه بدامان او خمید بیا
میان پنجه باز یگر صبا آشفت
بسان موی تو زلف دراز بید بیا
نهان ز نرگس مخمور باغ ، پروانه
شراب بوسه زلبهای گل مکید بیا
برنگ خوشهٔ پروین درآسمان کبود
سرشك شب ببر زنبق آرمید بیا
نسیم صبحگهی همچو لعبتی سرمست
درون بستر هر خار و گل خزید بیا

ز قلبی دره خاموش با نسیم سحر
صدای ناله نای شبان رسید بیا

بیا که باز باطراف وعده گاه کهن
حصار سبز گیاهان زنو دمید بیا

اشك راهبه

برخم زلف سیاه شب همی لغزد
ماه همچون شانه زرین وسحر آمیز

او میان دیر خامش پیش آئینه
میزند شانه به موج موی عنبر بیز

بادعطر آگین زسوی باغ میاید
آسمانی پرده ها را میکند پرچین

شمع قرمز میشود لرزان زرقص باد
روی میز اندر بر فانوس بلورین

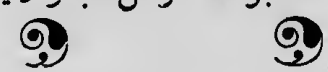

میسراید نرم نرمك مرغك عاشق
روی شاخ پیچك آشفته روزن

نغمه وحشی و حسرت پرور مرغك
آتش پنهان اورا میزند دامن

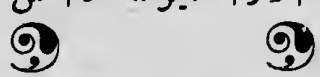

چهره خودرا چومه درشاخسار بید
اوزلای زلف در آئینه می بیند

تارهای سیمگون شوم را آرام
با سرانگشتان لرزانش همی چیند

قطره اشکی میچکد از گوشه چشمش
چون شهابی میخزد در ظلمت مویش
عکس یك کوکب ز قلب صاف آئینه
میزند چون چشم عاشق چشمکی سویش

زیر لب آهسته با آئینه میگوید :
چیست تقوی ؟ چیست جز نام سیاه وشوم
«چیز» موهومی که انسان ها بپاس آن
میشوند از لذت پاك خدا محروم

گمشده

قرص زرین وروشن مهتاب میدمید
از لای شاخه های گل افشان نسترن
با ران بر گهای سپید شکوفه ها
میریخت با نسیم شبا نگاه بر چمن

در گردباد برگ گل ودر فروغ ماه
پروانه های عاشق وشبگرد میپرید
از زیر سایه های پر اسرار بید ها
گاهی صدای خندهٔ مستانه میرسید

عکس قشنگ ماه فروزنده می شکست
در دست موجهای کف آلود و بیقرار
یك ماهی سپید و فسو نگر ز دیگری
پیوسته میگریخت در آغوش جویبار

برجامهٔ شفق وش گلهای آتشی
شبنم هزار زیور آلماس بسته بود
در قطره های شبنم رنگین و دلفریب
مهتاب های کوچك وزیبا نشسته بود

من بر فراز برگ سپید شکوفه ها
بودم غنوده خامش و تنها وسر گران
میزد بروح تیره و نارام من شرر
لبخند ماه دختر عریان آسمان

لبخند مه تبسم یك ماهروی بود
یك ناشناس لعبت طناز وفتنه گر
سیمین بت خیالی وزیبا که سالهاست
میجویمش به پهنه این شهر در بدر

شب

در دل آسمان آبی رنگ
از برابر پاره های زرین
ماه زیبا همی فرو پاشد
نور بر پیکر سپید زمین

میوزد سوی شهر رفته بخواب
باد سردی زدامن کهسار
شیون تند باد میپیچد
درخم کوچه های خامش وتار

با مهای ز برف پوشیده
شاخه های برهنه ولرزان
عکس لبخند ماهتاب سپید
روی یخهای روشن میدان

همه در پردهٔ سیاهی شب
میکند جلوه پیش دیدهٔ من
همچو آن خطه های جادوئی
که بود در فسانه های کهن

پرتو سرد ماه ازرو زن
ریخته در میان کلبهٔ تار
سایه نیمر نگ من لرزد
چون تنم روی سینه دیوار

شعله های طلا ئی آتش
سر بد زدید زیر خا کستر
شمع من مردو ما هتاب نشست
در افق خفت دیده اختر

من کنون میروم بعالم خواب
میبرم رنج زندگی از یاد
می سپارم بدست رو یاها
روح افسر ده ودل ناشاد

جام شکسته

در کا خ کهنهٔ
کاخی که یاد گار جهان گذشته بو د
ویرانهٔ که بود نها نگاه را زها
جام شکسته بر
بر طا ق ما نده بود

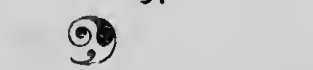

شاید
این جام تیره روز
روزی بدست ماهرخی مست بوده است
لبهای گرم و نازك زیبای میگسار
رخشنده از شراب
لرزنده از هوس
بوسیده بارها لب خشك وشکسته اش

شاید هم این جام
بودست خود بگفته خیام لعبتی
ورزیده است عشق
نوشیده است می
بشکسته است دل
آری شکسته است دل چون من عاشقی
اینك بکیفرش
اورا شکسته پنجه مرموز روزگار

غروب ساحل

خورشید پریده رنگ دیماه
از رخنه ابرهای خونین
چون اخگر روشنی در خشد
اندر بر شعله های زرین

افتاده فروغ نیمرنگش
بر جنگل بر فپوش وزیبا
بر پیکر صخره های ساحل
بر سینه موجهای دریا

یك دسته پرند گان وحشی
مستانه همی دهند آواز
در پهنه آسمان رنگین
نزدیك افق کنند پرواز

آنجا بکنار آن جزیره
استاده جوان ما هیگیری
در پهلوی او بخواب رفته
یك طفل برهنه بر حصیری

من نیز درین غروب خاموش
در پای یکی کهن چناری
با دیده راز جوی خوانم
بر شاخ شکسته یاد گاری

پائین بکنار تخته سنگی
اندر دل آبهای روشن
دو ماهی مست عشق بازند
غافل زنگاه خیره من

لبخند اهریمن

در جام جادوئی وزراندود آسمان
زهر سیاه ظلمت شب موج میزند
بر روی جام زهر سیاه عنکبوت ماه
آرام و نرم میخزد و تار می تند

اندر کنار هیکل بیجان و سرد شهر
کوه سیه چوا هرمنی ایستاده است
وآن تك ستاره اخگر سوزان وروشنی است
کز چشم شعله بر ور شیطان فتاده است

خوابیده شهر زیر لحاف سیاه شب
آرام و بیمناك چو نعش فسردهٔ
وآن روزن شکسته و تاریك و نیمه باز
بیند خوش و یخزده چون چشم مردهٔ

در قلب شهر دردل زندان تیرهٔ
افتاده مرد محتضری روی بسترش
خاموش گشته در نگهش شعله حیات
مانده بسوی سقف سیهٔ دیده ترش

جام مهیب زهر چو جام خدای مرگ
اندر کنار بسترش افتاده واژ گون
لغزد بری بالش چرکینش از لبش
یك جو ببار کوچك و باریك و سرخ خون

رقصید پیش دیدهٔ بینور او دمی
چون دختری بوهنه ومست آرزوی او
آنگه دل شکسته او از تپش بماند
بیرون شد آخرین نفسش از گلوی او

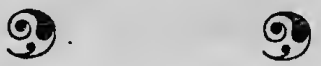

یك لحظه خامشی هراس آفرین مرگ
افکند سایه بر سرآن غمسر ای تار
وانگه زمین بلرزه درامد وزان دمید
ابلیس ز شتخوی و پلیدو سیاهکار

آمد کنار بستر و آهسته گوش خویش
بر سینهٔ فسرده وخاموش او نهاد
لبخندی از سر ورز دو گفت زیر لب
مردی بزرگ بود که یزدان زدست داد

پاسبان

بازار در سیاهی شب غرق گشته بود
خفاش پیر و کور
درآسمان تیره ومرموز میپرید
یك جو جه سگ خموش
در زیر یك دکان قصابی فتاده بود
ترسیده می مکید یکی پاره استخوان

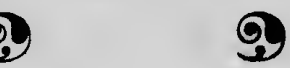

بر سنگفرش سرد خیابان درانطرف
در پرتو بنفش یکی نیلگون چراغ
یك پاسبان پیر
در انتظار خنده صبح ایستاده بود

آو از زنگ ساعت یك برج دور دست
یکبار قلب خامشی ژرف را شگافت
چشمان پاسبان
از خشم برق زد
او خسته بود وتیره شب بی سحر هنوز
اندام شهر را ببر خویش میفشرد

چشمان نیمه باز وپر از خواب پاسبان
در پرتو بنفش

از شیشه های پنجرهٔ رو شن دکـان
بر گنجهای خفته آن میخکوب ماند
وآنگه نگاه او چو یکی خسته عنکبوت
آهسته روی مو زه طفلا نه خزید
در گوش او صدای غم انگیز کو دکی
پیچید با ترا نه یك باد رهگذر
فر داست عید و بابا ! پایم بر هنه است !

یکشب پائیز

شب هست وازخلال درختان نیمه لخت
ریزد فرو فروغ دل انگیز ماهتا ب
با لرزش نسیم بیفتد زشاخه ها
آهسته برگهای طلائی بروی آب

پروانه های عاشق وشبگرد هرطرف
با بالهای کوچك ورنگین وزرفشان
پرواز میکنند چوگلهای بالدار
در نور سردماه باغوش بوستان

آن آبشار پرشکن ومست وموج خیز
چون افعی سپید فتاده به پیچ وتاب
ازصخرهٔ به صخرهٔ دیگر جهد همی
آید فروز دامنهٔ کوه باشتاب

در پای تپه آتش لرزان کوچیان
در نور ماه وظلمت شب شعله میزند
در خیمه سیاه زنی ماهپارهٔ
پستان خویش در دهن طفل میکند

پهلوی چشمه دخترك روستائی یی
پر میکند سبوی سفالین خویش را
بر روی آب مینگرد با تبسمی
روی چو ماه وگیسوی مشکین خویش را

از پشت ابر پاره رنگین وناز کی
لبخند میزند مهٔ زیبا بروی او
ازلای مژگان زرین چشم اختران
بینند زبام چرخ همی خیره سوی او

آید زدور عو عوسگهای دهکده
بر هم زند خموشی ژرف جهان شب
آواز جان گداز شباویز ازچنار
پیچد چو نالهٔ بدل آسمان شب

من روی سنگ ساحل این رود نقره گون
کاندر دیار شب بره خویش میرود
مستانه میکشد ببر صخره ها خروش
رقصیده زیر پر تو مه پیش میرود

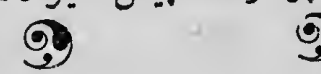

بر دست سر نهاده ام و میکنم نگاه
از دور سوی قله پر برف و چرخسای
آن کاخ نقرئین و بلند فرشتگان
آن شاهکار صنعت معماری خدای

آن سرسپید دیو کهنسال و مهمگین
کافسرده در کنار افق ایستاده است
سر بر کشیده در دل نیلوفری سپهر
یا برفراز سینه گیتی نهاده است

گویم بدل که کاشکی این غول هولناک
باری شود ببازی ایام خشمگین
بیرون بریزد از دهن خویش آتشی
سوزد بیک نفس همه اجرخ تا زمین

سرود بهار

آهسته باز شد دریک کلبه نیمه شب
زان هیکل فسردهٔ مردی شد آشکار
لختی به ماه خیره شد و وانگهی گرفت
در پیش راه پرشکن و پیچ کوهسار

بر دوش او بزیر فروغ سپید ماه
یك ویلن شکسته وآشفته مینمود
کاندر کنار طاق بآغوش گردها
در روزگار دی دوسه تارش گسسته بود

بر سبزه های نورس پرژاله پانهاد
از لای لاله های شفق فام پیش رفت
نزدیك قله روی یکی صخره بزرگ
آخر زخستگی بنشست وز خویش رفت

بادشبانه بوسه بزد بر جبین او
مرغ حقش به شیون خود روح تازه داد
لبخند کوچکی بلبش نقش بست وچشم
بار دگر به چهره مهتاب شب گشاد

وانگه کشید آرشه را روی تارها
پیچید نالهٔ بدل سرد کوهسار
آمد برقص پیکر انگشت های او
آغاز کرد نغمه مرموز سحر کار

نزدیك صبح ماه هم از کاخ آسمان
آمد فرود روی یکی تخته سنگ کوه

آمد فرود تا که ز نزدیك بشنود
آن نغمه عجیب و پر اسرار و باشکوه

اما ز شرم زهره بپوشید رخ به ابر
پنهان نمود چنگ طلائی خویش را
تا او بآسمان برساند بگوش عرش
شور آفرین سرود خدائی خویش را

او همچنان ز نغمه خود مست بود و شب
دامن کشید از سر کهسار سبزه پوش
از دور از کنار یکی بام دهکده
برداشت یك خروس سحر آشنا خروش

از بانگ مرغ صبح بخود بازگشت و دید
کاندر کنار خاور خونین ولاله گون
خورشید همچو ویلن آتش گرفتهٔ
از دوش کوهسار همیکرد سر برون

بودا

درین درهٔ ژرف و تار و خموش
بگوش آید آو از دریا ز دور
من افتاده ام اندرین نیمه شب
درینجا به پهلوی یك سنگ گور

بحیرت برفته ز راز حیات
شده مات از بازی سرنوشت
ندانم که دست پر اسرار غیب
چرا و چسان آب و خاکم سرشت

ندانم که منظور عقل جهان
ازین تیره مشت غباری چه بود
برای چه از شار سان عدم
با قلیم هستی مرا رهنمود

درین چرت ها رفته بودم ز خویش
که ماه قشنگ از برکوهسار
بر آورد پیشانی سیمرنگ
سر بامیان کرد پرتو نثار

فروغ سپیدش فراز افق
به چشمان بینور بودافتاد
دمی بعد لغزید بر پای او
برهمن وش آن پای را بوسه داد

درآغوش آرامش ژرف شب
بزیر تلالوی انوار ماه
بروی لبش بود آن نوشخند
به چشمانش آن آسمانی نگاه

همان نوشند یکه از قرنها
تمسخر کند بر گذشت زمان
نگاهی که پیوسته آرام و سرد
تمنا کند گردش آسمان

بیامد بیادم که پس قرن پیش
شبی نیمه شب خامش و بیصدا
برون آمد از بستر گرم خویش
ز آغوش همبستر بینوا

بنور طلائی ولرزان شمع
بزد بوسه بر گونهٔ همسرش
نگه کرد آنگه به نوزاد خویش
بلرزید دل ناگهان در برش

بپا خاست در روح او انقلاب
بپیچید در مغز او رستخیز
میان دل و عقل او در گرفت
یکی تند طوفان جنگ و گریز

ولی عاقبت عقل پیرو زشد
بشد چیره برخویشتن (نیکمرد)
بزد بر هوسهای خود پشت پا
زن و کودک و کاخ را ترک کرد

برفت اندران نیمه‌شب سوی دشت
بشد درسیاهی شب ناپدید
ولی تا سحر این مه نقره‌گون
براهش بیفشاند اندر سپید

ستاره در مرداب

شبی گرم است و باد آتشین دم
بسان شعله میلغزد بر و یم
ستاره سرخ و خواب آلوده ازدور
به آرامی زند چشمک بسویم

نگاه خسته‌ام گاهی زرف‌زن
فرو لغزد درون کوچهٔ تار
بماند خیره بر آن کهنه گادی
که پاشیده زهم در پای دیوار

که آن گادی درهم شکسته
سگ پیر و سپاهی رفته در خواب
بآنسوی دگر در ظلمت ژرف
فتاده عکس کوکب روی مرداب

ز کوچه بوی تند وگرم مرداب
بیاید همرهٔ باد شبانه
بپیچید در سکوت و حشت انگیز
نوای مرغکی از بام خانه

خیال دختری زیبا و عریان
غنوده در کنارم مست بیتاب
زدرد رغبت سوزنده وتند
نمی‌آید بچشم خسته‌ام خواب

ز پهلوئی به پهلوئی فتادم
نشد آخر سر جایم نشستم
سرشو ریدهٔ خود را فشردم
بسختی درمیان هر دو دستم

زمغزم آن خیال دوز خی رفت
هوس با ردگر افسرد وخوابید
نگاه بیقرارم بار دیگر
درون کوچهٔ تاریك لغزید

هنوز آن سگ کنار چرخ گادی
نهاده برفر از تختهٔ سر
ولی بر سینه تاریك مردا ب
نمیر قصد دگر تصویر اختر

ترانه

وقتیکه کوکب سحری گم شود زچرخ
وقتیکه مهر ازبر کهسار سر کشد
وقتیکه غنچه خنده کند با نسیم صبح
وقتیکه مرغ باخته دل ناله بر کشد

وقتیکه بشت قلعهٔ سیمین آفتاب
گاه غروب چهرهٔ زرین نهان کند
وقتیکه در میان شفق اختر شبان
مانند ژاله جا بدل ارغوان کند

وقتیکه زیر شهپر عفریت تیرگی
آهسته ناپدید شود بیکر جهان
وقتیکه ماه شامگهان چون آلهه
سر میزند به معبد تاریك آسمان

وقتیکه خامشی بزمین دامن افکند
بر شاخه ها فرو بنشیند کلاغها
از دور از دریچه وکلبکین خانه ها
بل بل کند فروغ ضعیف چراغها

وقتیکه ماه در دل شب ازدل سپهر
ریزد فرو فروغ سپیدی چو گرد سیم
آو از چنگ دختر همسایه نرم نرم
آید زراه پنجره با شهپر نسیم

من آنزمان به میکدهٔ خامش خیال
در ظلمت عمیق غم بیکرانه
زانو زنم به پیش تو چون بت پرست مست
سر میکنم بپای تو غمگین ترانه

نقش پا

بارها نور ماه نیمه شبی
ریزد از آسمان بروی زمین
پرتو سیمرنگ و لرزانی
روی تالاب را کند سیمین

بارها ابر های زرین بال
اختران را بزیر پر گیرند
چون عقابان آسمان پیمای
بیضه ماه را ببر گیرند

بارها کوکب سحر زافق
همچو چشم فلك فرو نگرد

باخدنگ زرین موگانش
پردهٔ تیرگی شب بدرد

بارها خاوران زنور شفق
سرخ پر خون وآتشین گردد
روی دریای نیگلون سپهر
قرص خور زورق زرین گردد

بارها در سپید چادر برف
رخ بپوشد زمین پیر و کهن
نه بمیرد زپنجهٔ سرما
آسمانش فرو برد بکفن

بار ها برگ های پائیزی
از سر شاخها فرو ریزد
درخم و پیچ جنگل خاموش
باد آهسته ناله انگیزد

بارها ازفسون باد بهار
بهنهٔ دشت چون بهشت شود
نوجوان وقشنگ بار دگر
گیتی پیرزال وزشت شود

بارها موجهای سرگردان
برلب رود خانه بوسه دهند
نندووحشی وسر کش و بدمست
از سر تخته سنگها بپرند

بارها برزند نسیم سحر
روی شنهای ساحل دریا
مگر از ما دگر نخواهد بود
جز دوسه نقش باد برده پا

د کتاب چاپ ولو د موسسې (۴) جیبي خپرونه

د طبع حق محفوظ دی

اسد ۱۳۴۶ دولتي مطبعه